

# گوهر یکدانه



کتابخانه و اسناد ملی

مهار سید حواد حواهری



درست یک سال پیش بود هوا کم کم رو به سردی گذاشته بود یک روز بی بهایت  
ریسای پاییزی، روری که تا رندهام آن را فراموش نمی‌کم  
آن روز به محص این که پا به ساختمان گذاشتم صدای مادرم را شنیدم که از  
مریم بانو می‌پرسید: مریم بانو، چای دم کرده‌ای ان شاء الله؟  
یادش بحیر، مریم بانو با صدای بلند و کسرداری گفت پس چه حاتم جان، آن هم  
عوض یک نار چندین نار چای دم کردم و حالی کردم از سس که شما دلشوره دارید  
به خدا

در واقع همین طور هم بود که می‌گفت او بهتر از هر کسی نا این احلاق مادرم  
آشنا بود، آخر او خیلی سال بود که ما زندگی می‌کرد آن طور که مادر بررگم،  
عریحون، می‌گفت سالها پیش از تولد او پدر بررگ خدا بیمارش، مسعود جان  
به عنوان باغان، در باغ آنا و احدادیمان کار می‌کرده شاید نه همین خاطر بود که  
هیچ یک از ما نه مریم بانو نه چشم یک ریر دست نگاه نمی‌کردیم بخصوص مادرم،  
آنقدر قبولش داشت که هر وقت میهمانی بررگی داشت، اختیار کار را می‌سپرد  
دست او با همه این احوال نار دلشوره مادرم سر حایش بود، بخصوص اگر ار  
میهمانش رودر نایستی داشت این احساسش بیشتر می‌شد برای همین هم آن روز  
که قرار بود نه قول مریم بانو میهمان عریبه بیاید دلش همین طور شور می‌رد  
حوب یادم است، داشتم به دسال گلدانی می‌گشتم تا گل‌هایی را که از باغ چیده  
بودم توی آن نگذارم که رنگ در نه صدا درآمد مادرم نه خیال این که حواستگاران از



راه رسیده‌اند، هول و دستپاچه‌نگاهی به ساعت قدی راهرو انداخت و در حالی که دست راستش را پشت دست چپش می‌کوبید رو به من کرد و گفت حیلی بد شد لی‌لی‌حان، دیدی مهمانان آمدند، اما هور پدرت پیامده

دیدن دستپاچگی مادرم، انگار روی من هم تأثیر گذاشته بود همان‌طور که گلها هور توی دستم بودند دور خود می‌چرخیدم مریم‌بانو که برای بار کردن در ساختمان از آشپزخانه بیرون آمده بود، تا چشمش به من افتاد نا لحن مادرانه‌ای گفت لی‌لی‌حان تو چرا اینجا ایستاده‌ای، حوییت ندارد مادرخان، تو برو توی اتاق، موقعش که شد خودم صدایت می‌زنم

از شنیدن حرف مریم‌بانو خنده‌ام گرفته بود آخر تا پیش از این که پارسا از من خواستگاری کند تمام روزه‌های عید گذشته را میهمان ما بود گیرم آن موقع نه عوان دوست و هم‌دانشگاهی برادرم امیر، نا او به ایران آمده بود حتی یکی دو بار هم که نا برادرم فرار رفتی نه کوه گذاشته بود من همراهشان بودم، البته آن موقع هیچ فکرش را نمی‌کردم روزی از من خواستگاری کند

امیر و پارسا نا هم دوست‌های حان حانی بودند شاید نه همین دلیل، امیر سنگ این وصلت را به سینه می‌زد و مرتب برای حلت نظر پدر پشت تلص یا در نامه‌هایش از محاسن و حسن اخلاق دوستش تعریف و تمجید می‌کرد نا این حال پدرم نه این خواستگاری پاسخ درست و حساسی نداده بود و برای اطمینان بیشتر از پارسا خواسته بود تا نا خانواده‌اش برای خواستگاری به ایران بیاید

در این فکرها بودم که از صدای درهم و برهم سلام و احوالپرسی مریم‌بانو و مادرم نا عریحون نه خود آمدم نا شنیدن صدای آنان بی‌احتیاط نفس عمیقی کشیدم و فوری برای حوش آمدگویی به طرف راهرو دویدم و سلام کردم مادربرگ در حالی که کیفش را نه دست مریم‌بانو می‌داد دست در گردنم انداخت و صورتم را بوسید و گفت سلام نه روی ماهت لی‌لی‌حان

چقدر صورت مهربانش را دوست داشتم، پشت سر عریر، آقاحون وارد شد و طلق معمول نارانی عریر را از دستش گرفت تا نه چوب‌رحتی آویزان کند تا چشمش به من افتاد نا مهربانی حدید و گفت سلام عروس حانم، چطوری بابا



وقتی آقاحون رفت تا لباسهایشان را آویزان کند نا خود آرزو کردم ای کاش همه روحها چپین آخر و عاقبتی داشته باشد تا حایی که یادم می‌آید آن دو همیشه نا هم همین‌طور صمیمی بودند وقتی بچه بودم گاهی که در تعطیلات تاستان نه خانه‌شان می‌رفتم همیشه همین صمیمیتی را می‌دیدم که هور هم نیشان حاکم بود در همان عالم بچگی از این که می‌دیدم هر دو در یک شقاب عدا می‌خورند دچار شگفتی می‌شدم همین‌طور هم از دیدن گل یاسی که هر روز صبح آقاحون ریر نالش عریر می‌گذاشت احساس می‌کردم نا بد حیلی دوستش داشته باشد و برای همین تحسینشان می‌کردم

بررگتر که شدم اسمم را در مدرسه‌ای نوشتند که مادربرگم مدیر آنجا بود از دوست و آشنا شنیده بودم که عریر از مدیران صاحب نام و معروف منطقه است در آن س و سال حیلی معای این چیزها را نمی‌فهمیدم، فقط وقتی هر روز پیش از تعطیلی مدرسه آقاحون را دم در منتظرش می‌دیدم و همین‌طور روزنامه آقاحون را که فراش مدرسه برایش خریده بود در دست عریر می‌دیدم می‌فهمیدم که شوهرداری خوب بلد است آخر پدربرگم هر شب عادت روزنامه‌خوانی داشت، همان‌طور که عریر عادت کرده بود او هر روز وقت تعطیل شدن مدرسه بیاید دسالش یادش بحیر، دوستام که از بست من نا آن دو خبر نداشتند همیشه از دور او را توی فولکس قدیمیش بشام می‌دادند و حده‌کان می‌گفتند نگاه کن لی‌لی، شوهر حانم مدیر مثل ساعت هر روز سر همین وقت ایحاست

آن روز آقاحون مثل همیشه صاف و اتو کشیده وارد اتاق شد عریر که نه احترام او هور بشسته بود، تا خواست روی ملل راحتی هال بشنید مادرم سر رسید و نگذاشت نا اصرار تعارفشان کرد نه اتاق پذیرایی همان موقع صدای سته شدن در ساختمان آمد پدرم بود که پس از پارک کردن ماشیش رسیده بود پدر مثل همیشه که آقاحون و عریر می‌آمدند آنجا، تا چشمش به آن دو افتاد حوش و بش کرد و گفت خوب چه عجب از این طرفها

عریر در پاسخ پدرم حدید و گفت ای مادر، تو هم چه حرفها می‌زنی، ما که